

سؤال کردن رسول روم از امیرالمؤمنین عمر، رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین! جان، ز بالا چون در آمد در زمین؟ (1456)

مرغ بی اندازه چون شد در قفس؟ گفت: حق بر جان فسون خواند و قصص (1457)

بر عدم ها کآن ندارد چشم و گوش چون فسون خواند، همی آید به جوش (1458)

از فسون او عدم ها زود زود خوش معلق می زند سوی وجود (1459)

باز بر موجود، افسونی چو خواند زو دو اسبه در عدم موجود راند (1460)

فرستاده قیصر از خلیفه مسلمین، عمر در مورد چگونگی پیوستن جان یا همان روح قدسی به جسم و کالبد مادی سؤال می کند و می خواهد بداند با چه حکمتی خداوند جان آدمی را که پیش از پیوستن به تن همچون مرغی بی اندازه و بدون حد و حصر در عالم غیب پرواز می کرد در قفس تن اسیر کرد. عمر در جواب می گوید: حضرت حق بر جان آدمی فسون و قصص خوانده است و در نتیجه از عالم عدم به عالم وجود آمده است. خداوند بر عدم ها که چشم و گوش ندارند افسونی می خواند و رقص کنان به عالم وجود می آیند. سپس خداوند افسون دیگری بر این موجودات می خواند و آنها شتابان (دو اسبه) به عدم باز می گردند. خلاصه این که همه چیز به اراده و مشیت الهی بستگی دارد. در اینجا باید به این نکته توجه کرد که منظور از عدم، عدم مطلق در مقابل وجود نیست، بلکه وجود علمی موجودات به صورت اعیان ثابت در عالم علم خداوند یا همان عالم غیب منظور است. عالمی که در آن وحدت حاکم است و خبری از کثرت نیست. اما همین که موجودات به این عالم خاکی پای گذاشتند دچار کثرت می شوند هر چند مجدداً به عالم وحدت باز می گردند.

این نکته نیز شایان توجه است که جوابی که مولانا از زبان عمر به سؤال فرستاده روم می دهد جوابی برهانی نیست اما در عین حال می تواند فردی چون فرستاده قیصر را که مسحور شخصیت عمر شده قانع کند.

گفت در گوش گل و خندانش کرد گفت با سنگ و عقیق کانش کرد (1461)

گفت با جسم آیتی، تا جان شد او گفت با خورشید، تا رخشان شد او (1462)

باز، در گوشش دمَد نکته ی مخوف در رخ خورشید افتد صد کسوف (1463)

تا به گوش ابر، آن گویا چه خواند؟ کو چو مشک از دیده ی خود اشک راند (1464)

تا به گوش خاک حق چه خوانده است؟ کو مراقب گشت و خامش مانده است (1465)

در این ابیات سخن از همان افسون و حکایتی است که خداوند در گوش موجودات مختلف این جهان خوانده است و آنان را به شکل کنونی در آورده است. در گوش گل افسونی خواند و گل را چنین شاد و خندان کرد، سنگ با افسون او به عقیق معدنی تبدیل شد، جسم خاکی را با ذکر آیتی از آیات حق چنان بالا می برد تا مبدل به جان شود، با زمزمه ای در گوش خورشید آن را چنین درخشان و نورانی کرده است. باز با همان افسونهای الهی است که خورشید دچار گرفتگی (کسوف) می شود، ابر در آسمان گریان می شود و باران می بارد، خاک (زمین) مانند صوفی در حالت مراقبه که زانوان در بغل گرفته و سر بر آنها گذاشته، گرد و مدور و خاموش نشسته است. یعنی همه ی اینها به اراده و مشیت خداوند صورت گرفته است. همانگونه که روح انسان نیز به اراده و مشیت پروردگار به تن خاکی هبوط کرده است.

- در تردّد هر که او آشفته است حق به گوش او معماً گفته است (1466)
- تا کند محبوسش اندر دو گمان: آن کنم کو گفت یا خود ضد آن؟ (1467)
- هم ز حق ترجیح یابد یک طرف ز آن دو یک را برگزیند ز آن کنف (1468)
- گر نخواهی در تردّد هوشِ جان کم فشار این پنبه اندر گوشِ جان (1469)
- تا کنی فهم آن معماهاش را تا کنی ادراکِ رمز و فاش را (1470)
- پس محل وحی گردد گوشِ جان وحی چه بود؟ گفتنی از حسِ نهان (1471)
- گوشِ جان و چشمِ جان جز این حس است گوشِ عقل و گوشِ ظن، زین مفسّس است (1472)

در آیات پیشین به این مطلب اشاره شد که خداوند در گوش مخلوقات خود افسونی می خواند و آنها اعمالی را که مورد اراده و مشیت الهی است انجام می دهند. در اینجا سخن از بنده ای است که این افسون الهی به صورت معماً گونه ای در گوش او خوانده شده است و در نتیجه او به حالت تردّد و حیرانی و شک در آمده است. البته همان خداوندی که اراده کرده است بنده خود را بر سر دوراهی قرار دهد راه حق را به او نشان می دهد. اگر بنده ای نخواهد دچار شک و تردّد شود نباید پنبه های غفلت را در گوشِ جان خود فرو برد. در آن صورت است که گوشِ جان پیامهای رمز آلود و صریح (فاش) خداوند را درک می کند. اگر انسان پنبه غفلت را که همان پیروی از هوای نفس و اشتغال به امور دنیوی صرف است در گوشِ جان خود فشارد گوشِ جان او محل وحی خداوند می شود. وحی گفتنی از حسِ نهان است یعنی با گوش ظاهر و دیگر حواسِ ظاهری درک نمی شود. گوشِ جان و چشمِ جان با این چشم و گوشِ ظاهری که عقل و گمان ما بدانها وابسته اند متفاوتند. عقل و گمان ما از درک وحی عاجز (مفسّس) هستند.

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد و آن که عاشق نیست، حبس جبر کرد (1473)

کسی که عاشق است هرگز در راه معشوق از لفظ جبر استفاده نمی کند زیرا او هرگونه سختی را در این راه به جان می خرد، اما آن کس که عاشق نیست همه چیز را در لفظ جبر حبس می کند و اگر رنجی را در راه معشوق بپذیرد با ناراحتی و ناخشنودی و از باب جبر می پذیرد و مسلماً چنین چیزی با عشق نمی سازد و عشق را بی صبر می کند.

این، معیت با حق است و جبر نیست این تجلّی مه است، این ابر نیست (1474)

این که قبلاً گفتیم مشیت و اراده خداوند در همه ی افعال و احوال ما موثر است و در واقع فاعل مطلق اوست به معنی قایل شدن به جبر نیست بلکه به معنی معیت (همراهی) با حق است. سخن ما در این مورد مانند تابش ماه است که راه را روشن می کند، نه ابری که باعث تاریکی و پوشاندن راه شود.

ور بُود این جبر، جبر عامه نیست جبر آن آماره ی خود کامه نیست (1475)

اگر بگوئید این هم نوعی جبر است، لاقلاً به معنی جبر عوام که حاصل نفس آماره است و هر گناه و خطایی را به جبر نسبت می دهند نیست.

جبر را ایشان شناسند ای پسر! که خدا بگشادشان در دل بصر (1476)

غیب و آینده بر ایشان گشت فاش ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش (1477)

اختیار و جبر ایشان دیگر است قطره ها اندر صدف ها گوهر است (1478)

هست بیرون ، قطره ی خرد و بزرگ در صدف، آن دُرّ خرد است و سترگ (1479)

جبر خواص را کسانی می شناسند که خداوند دیده ی بصیرت آنان را گشوده است برای چنین کسانی اسرار غیب و آنچه در آینده رخ می دهد آشکار است و در نظر آنان صحبت از گذشته بی ارزش است. یعنی علم چنین افرادی به علم خداوند پیوسته است و محدودیت زمان و مکانی ندارد. در واقع چنین کسانی به مانند این است که در کنار خداوند نشسته اند و از منظر خدایی به عالم می نگرند و در نتیجه جبری که در عالم می بینند با جبری که عوام از آن سخن می گویند کاملاً متفاوت است. جبر و اختیار آنان مانند قطره آبی است که در درون صدف دل آنها به مروراید تبدیل می شود اما جبر و اختیار عوام مانند قطره آبی است که در بیرون صدف قرار گرفته و ارزشی ندارد.

طبع ناف آهو است آن قوم را از برون خون، و درونشان مُشکها (1480)

تو مگو کین مایه بیرون خون بُود، چون رود در ناف، مُشکی چون شود؟ (1481)

تو مگو کین مس برون بود محتقر، در دل اکسیر چون گیرد گهر؟ (1482)

اختیار و جبر، در تو بُد خیال چون در ایشان رفت شد نور جلال (1483)

مثال دیگر برای بیان فرق مردان حق و مردم عامی این است که آن قوم (مردان حق) طبع و سرشتی همچون آهوان ختن دارند که خون در ناف آنها (بنابر اعتقاد افراد در زمان مولانا) به مُشک خوشبو تبدیل می شود. وانگهی تو به این تبدیل و تحوّل نباید اعتراضی داشته باشی و باید بدانی که در اثر چنین تبدیل و تحوّل است که مس بی ارزش و حقیر نیز در اثر آمیختگی با کیمیا (طبق اعتقاد آن روزگار) به طلا تبدیل می شود. بنابر این جبر و اختیار نیز که در نزد تو (فرد عامی) خیالی بیش نیست در وجود مردان حق به نور الهی تبدیل می شود.